

سہ گانہ میراث

کتاب اول

لارا گون

کریستوفر پائولینی

ترجمہ

محمد نور اللہی



انتشارات بہنام



فصل اول

سرآغاز - شب هولناک

باد در دل شب زوزه می‌کشید و بویی به همراه می‌آورد که همه چیز را تغییر می‌داد، شبی^۱ قدبلند سرش را بالا گرفت و با نفسش هوا را فرو برد؛ شبیه انسان بود و تنها تفاوتش موهای ارغوانی و چشمان قرمز رنگش بود.

او از روی تعجب پلک زد. پیام درست بود: آن‌ها این جا بودند. یا اینکه این یک دام بود؟ او احتمالات را سنجید و سپس با سردی گفت: «متفرق بشین؛ متفرق بشین، پشت درخت‌ها و بوته‌ها پنهان بشین. هر کسی که میاد جلوش رو بگیرین... یا اینکه بمیرین.»

در اطرافش دوازده اورگال^۲ در حالی که شمشیرهای کوتاه و سپرهایی آهنی با نقش‌های سمبولیک سیاه در دست داشتند، لخلخکنان قدم می‌زدند. آن‌ها شبیه انسان‌هایی با پاهای خمیده و بازوان کلفت حیوانی بودند؛ بازوانی که گویی فقط برای خرد کردن ساخته شده بود. بالای گوش‌های کوچک‌شان یک جفت شاخ پیچ‌دار در آمده بود. هیولاها به سوی بوته‌زار شتافتند و خرخرکنان پنهان شدند. به زودی صدای خش خش آرام‌گرفت و جنگل دوباره در سکوت فرو رفت.

شبج با دقت به اطراف یک درخت قطور نگاه کرد و به کوره

راه نگریست؛ آن جا به قدری تاریک بود که هیچ انسانی نمی توانست چیزی را ببیند، اما برای او نور ضعیف مهتاب مانند نور آفتاب بود که از میان درختان بیرون زده بود، کوچک ترین جزئیات در نگاه جستجوگرش واضح و روشن بود. او که شمشیر بلند زرد رنگی در دست داشت به طور غیرطبیعی ساکت و آرام بود.

پایین تیغه شمشیر شیار نازکی به چشم می خورد. سلاح آن قدر باریک بود که به راحتی از میان یک جفت دنده عبور می کرد؛ در عین حال چنان قوی بود که می توانست به سخت ترین زره ها نفوذ کند.

اورگال ها به خوبی شبیح نمی توانستند ببینند؛ آن ها با سلاح های شان مانند گداهایی کور لنگان لنگان حرکت می کردند. صدای جفدی سکوت را شکست و آرامش جنگل را به هم زد. هیولاها در سرمای شب می لرزیدند؛ یکی از آن ها با پوتین سنگینش شاخه ای را شکست. شبیح با عصبانیت گفت: «هیس!» و اورگال ها سر جایشان میخکوب شدند؛ بوی تعفن آن ها حالش را به هم می زد و خود را کنار کشید.

بی حرکت در جای خود جمع شدند. او اکراهش را پنهان کرد - آن ها بوی گوشت متعفن می دادند - و راهش را کج کرد. آن ها آلت دست بودند، نه چیز دیگر. آن ها فقط یک وسیله بودند.

شبیح وقتی دقیقه ها به ساعت تبدیل شدند بی تابی اش را فرو خورد. بوی بدی که از هیولاها می آمد به دوردست می رفت. او نگذاشت که اورگال ها بلند شوند یا خود را گرم کنند. این راحت طلبی را برای خودش نیز نخواست و پشت درختان ایستاد و به کوره راه نگاه کرد. باد تند دیگری از میان جنگل وزید. بو این بار قوی تر بود. او که هیجان زده بود، خرخر کرد. در حالی که تمام بدنش می لرزید زیر لب گفت: «آماده باشین» و نوک شمشیرش

را دایره وار حرکت داد. او برای فرارسیدن این لحظه نقشه‌های بسیار کشیده و رنج زیادی را تحمل کرده بود؛ نباید اکنون کنترلش را از دست می‌داد.

چشمان اورگال‌ها در زیر ابروان کلفت‌شان گشاد شد و سلاح‌های‌شان را محکم‌تر در دست گرفتند. در پیش روی‌شان، شبج صدای برخورد چیزی را شنید؛ مثل اینکه چیزی سخت به سنگ لقی خورد. لکه‌های محو از تاریکی بیرون آمدند و به سمت کوره راه پایین رفتند.

سه اسب سفید با سواران‌شان به سمت بیشه‌زار تاختند، سرهای‌شان را با افتخار بالا گرفته بودند و بالاپوش‌های‌شان در نور مهتاب مانند نقره مایع موج می‌زد.

بر روی اسب اول یک اِلف^۱ با گوش‌های تیز و ابروانی اریب و زیبا قرار داشت. اندامش مانند شمشیر یاریک اما نیرومند بود. یک کمان قوی بر پشتش آویزان بود و شمشیری در طرف مخالف تیردان پر از تیرهای پردازش به کمرش بسته شده بود.

سوار آخر هم مانند اولی چهره‌ای زیبا و فرشته مانند داشت. یک‌نیزه بلند در دست راستش گرفته بود و خنجر سفیدی بر کمرش بسته بود. کلاه خودی بسیار زیبا از طلا و کهریا بر سر داشت. بین این دو سوار پریزادی^۲ با موهای پرکلاغی قرار داشت که با وقار اطرافش را زیر نظر گرفته بود. چشمانش در قاب مژه‌های بلند سیاهش بانفوذ می‌نمود و می‌درخشید. لباسش ساده بود و با این وجود زیبایی‌اش را خدشه‌دار نمی‌کرد. بر کمرش شمشیری بسته بود و بر پشتش یک کمان و تیردان قرار داشت. بر دامنش کیسه‌ای

1- Elf

2- Elven lady

اِلون لیدی (پریزاد) همان اِلف است که دارای توانایی و جذابیت بیشتری است.

بود که مدام به آن نگاه می‌کرد؛ گویی می‌خواست مطمئن شود که هنوز آن جاست.

یکی از الف‌ها آهسته صحبت می‌کرد، اما شبیح نمی‌توانست بشنود که چه می‌گوید. پریزاد با اقتداری آشکار پاسخ می‌داد. محافظانش جای‌شان را عوض می‌کردند. الفی که کلاه‌خود بر سر داشت جلو افتاد و نیزه‌اش را به دست دیگرش گرفت. آن‌ها از مکانی که شبیح و اورگال‌ها بودند بدون آن که به چیزی شک کنند گذشتند. شبیح تقریباً داشت مزه پیروزی‌اش را می‌چشید که جهت باد تغییر کرد و بوی شدید متعفن اورگال‌ها را به سمت الف‌ها برد.

اسب‌ها به نشانه خطر خره‌ای کشیدند و سرشان را تکان دادند. سوارها خود را محکم گرفتند، چشمان‌شان این سو و آن سو را نگاه می‌کرد و سپس مرکب‌شان را چرخاندند و چهار نعل برگشتند.

اسب پریزاد به جلو هجوم برد و محافظانش را پشت سر گذاشت. اورگال‌ها که فراموش کردند خود را پنهان کنند ایستادند و سیلی از تیرهای سیاه را پرتاب کردند. شبیح از پشت درخت بیرون پرید، دست راستش را بلند کرد و فریاد زد: «گارزلا!»^۱

کمندی قرمز از کف دستش به سمت پریزاد بیرون جهید و درخت‌ها را با نوری سرخ رنگ روشن کرد و به اسب خورد. اسب شیهه بلندی کشید و افتاد و با سینه به زمین خورد. پریزاد با سرعتی خارق‌العاده، آرام از روی حیوان به روی زمین پرید و برای لحظه‌ای نگاه کوتاهی به محافظانش در پشت سرش انداخت. تیرهای مرگبار اورگال‌ها به سرعت الف را به زمین انداخت. آن‌ها از اسبان اصیل به زمین افتادند و دریایی از خون زمین را فراگرفت. به محض اینکه اورگال‌ها خواستند به سمت الف‌های مرده بروند، شبیح فریاد زد: «بعد از اون! اون کسیه که من می‌خوام!» هیولاها خرخر